

قرائت دوم من ، تویی

شعرهای

منصور بنی مجیدی

هدیه به روح والای برادرم :
مهندس چنگیز بنی مجیدی
و به پدر زحمت کشم : اروج

فهرست

- ۶ / کاراکتر
- ۷ / عقده های آدم
- ۸ / ترجمه ی حال
- ۹ / چه چیزی فرزندان خود،...
- ۱۰ / حسرت
- ۱۱ / دور باطل
- ۱۲ / فقط بخاطر تو
- ۱۳ / قفسه های نفس
- ۱۴ / هفت شهر عشق
- ۱۵ / فلسفه
- ۱۶ / تصادف
- ۱۷ / ابرهای سرگردان
- ۱۸ / قحطسالی
- ۱۹ / خفقان
- ۲۰ / بد وارث
- ۲۱ / المثنی
- ۲۲ / تقویم

- ۲۳ / از چاله تا چاه
- ۲۴ / آغازی بیهوده
- ۲۵ / به چندین قرائت
- ۲۶ / پا به پای شعر
- ۲۷ / تاریخ
- ۲۸ / تاسف
- ۲۹ / شغاد
- ۳۰ /؟! چاه تردید
- ۳۱ / هی هیوهای های من
- ۳۲ /! حکمت تموچین
- ۳۳ /! من ، متهم می کنم
- ۳۴ / با ریزش بهمن
- ۳۵ /! جسد زمینی ام
- ۳۶ / ثابت با سند برابر نیست
- ۳۷ / خاطرات تلخ
- ۳۸ /! شاعر، کمی پیامبر است
- ۳۹ / چشم روشنی
- ۴۰ / در قمار عشق
- ۴۱ / آخرین تیر ترکش

- ۴۲ / بی مدح و ممدوح
- ۴۳ / سرود پرچم
- ۴۴ / ته مانده های خیال
- ۴۵ / پژواک یک صدا
- ۴۶ / غریب وطن
- ۴۷ / یلدای پیر
- ۴۸ / !تصادف با گاری
- ۴۹ / در چمدان آقابزرگ
- ۵۰ / تعبیر یک خواب
- ۵۱ / موضوع، بود و نبود ما، نیست
- ۵۲ / آروزی محال
- ۵۳ / در آرزوی بهبودی شب
- ۵۴ / فریاد بی صدا
- ۵۵ / تو را دوست می دارم
- ۵۶ / اعداد را نمی شناسید
- ۵۷ / هدیان خنده
- ۵۸ / توبه ی نصوح
- ۵۹ / دریغ از یک خنده ی ناب
- ۶۰ / غصه های پر قصه

- ۶۱ / مسافری از آن سوی کعبه
۶۲ / آواز تیشه
۶۳ / اخطار
۶۴ / آری این چنین بود برادر
۶۵ / نگاه نافذ
۶۶ / به هوای تو
۶۷ / باور
۶۸ / گام های گم شده
۶۹ / با چراغ خاموش
۷۰ / انتظار
۷۱ / تا انتهای نفس
۷۲ / تراژدی
۷۳ / ؟! یک تشکر خشک و خالی
۷۴ / !علم بهتر است یا ثروت
۷۵ / راه های بی راه
۷۶ / واگویه
۷۷ / دلهره ی زندگی
۷۸ / عبور از خط قرمز

کارا کتر

به قلم جا افتاده ات بگو!
که دست از کاغذ کاهی من ، بردارد
و گرنه : حرام زاده ام اگر
عمری را - که چیزی از آن نمانده است -
به پایش حرام کنم
آه از این سهمیه ها ...
کم مانده است / همه چیزمان بفروشد
وقتی پای هر نهادی ، پیش می آید
گزاره های غریب ! بکار می افتند
حالا ، چه اجباری باشند چه اختیاری
-به قلم جا افتاده ات قسم
جرئتم بیشتر از این ها بود
اما بگذار به زندگی فعلی خود / ادامه دهیم؟! ...

عقده های آدم !

جایی که مردمش به پیری نمی رسند
حاشا و کلا به در مکوب ...
که همه چیز زیر آفتاب
سایه می گیرند !
_ ما ، در سونوگرافی اولیه
پسر نشان دادیم
دختر به دنیا آمدنمان
شک کسی بر نیانگیخت
زیر پوست خود از شادی ، گردو می شکستیم
مثل بچه ی آدم ، شکلک در می آوردیم
می خواستیم در مدح زیباییهای خود
قصیده ای بی نقطه پردازیم ...
یکی آمد و گفت : فردا تحقیر می شویم ...
شاید تغییر جنسیت دادیم
_ شما لااقل در شمارش انگشتان

اشتباه نکنید

حوًا هم ، آدمش را

خود انتخاب ، نکرده بود !؟

ترجمه ی حال

من در جهان شعر
تنها گناهم ، سرودن است
خون کاغذهای سپید و سیاه ...
به گردن نمی گیرم !
شجره ی زبانِ الکنم
هنوز از ریشه
قوام ، نگرفته است
سعی می کنم
در خودم ، به جستجوی محال برخیزم !؟
اما ...
مردی ، ذهن سپید کاغذم
به زبان غیر رسمی خود
ترجمه می کند !؟
چه چیزی فرزندان خود می خورد !؟
یک کرباس کهنه

چرکین و چروک خورده
در چوب رختی متروکه ای
خود ، مترسکی ست مخوف
که با نعره های بادِ هرجایی
شب را ، حوالی مرگ ، کشته است
- اینک ، از دایره ی بسته ، سخن می گویم
آنجا که : سایه ها ، با هم ، همسایه اند !
این زهر خند تازیانه ات را ...

حدی نگه دار !
- این شب دمق شده
از صبح فسرده ی ما
چه کم دارد که این مقدار ، بی تابی می کنیم ؟!
وقتی ، بچه های خود را ، خوردیم
مار ماهی ، آخرین شکل ما شد
امروز ، خود را
دم در دروازه ای بسته ایم
تا با خیال راحت
کمی علف ، بچریم !؟

حسرت

در حوالی آتش تر و خشک می شویم
در حوالی آب ...

- خواب چشمانم تن می شویم!

کتابهای دستم لب گشوده
با ذهن تهی ... خمیازه می کشند!؟

O

با فوت وقت
چه صفحات شیرینی
از دست می دهم!

دور باطل

مرده ها

آب زیر کاهند

توی شستشو ، مکرر غلغلک می گیرند

دهانِ مُچاله ، آماده ی بوسه می کنند!؟

به همه کس ، شب بخیر می گویند

با لب های پر ترانه ، سفر می کنند

مزه ی نفس کشیدن را ...

باید از آنها آموخت

” فقط بخاطر تو “ !

می خواهم

به بچه های زمین

- که آیه های روشن من هستند -

نام شریف تو را ، بگذارم

و در هفت توی کیک تولدت

پنهان کنم

هنوز یادم هست

چقدر ، دوستم می داشتی

شاید : به یاد داری که من برایت می مردم

از ما که اینچنین گذشت به نا کامی

سوء تفاهم نشود

می خواستم بچه هامان

با هم ، دوست باشند

قفسه های نفس

” خون هزاران کتاب نخوانده “

به گردن ماست !

این خانه های آخرین جدول !

فرستی ست برای دویدن

گویا : همه چیز عصرمان

عوضی ست

ما ، به اندازه ی فرار خودمان

نفس راحت ، نمی کشیم !؟

هفت شهر عشق !

- راه نمی روند راهیان شعر ، منزل به منزل

آنها به خاطرات پشت شعر

آب و آتش می پاشند

وقتی جزیره ی آدمها

جربوزه ی عرض اندام ندارند

روح شاعرانه، آنجا حلول می کند لای خرسنگهایِ گران سنگش

این ، نقطه ی عزیمت شاعر است در وادی طلب

که لب به لب زندگی ...

در امواج متلاطم / غوطه می خورد

یعنی : همه جا با سوختن همراه است

چه پیرِ سیمِ رغ باشد !

چه هدایت هُد هُد

کوه قاف ...

از گرایش اندامشان

باید شناخت ! ...

فلسفه !

سوار این کفش پیاده ...

از روی آتش

چه کسی پروانه می چیند؟!!

غرق قایق که می شوی !

این خانه های سوخته

با حیرت ، دهان باز می کنند !

تو، سیبی دندان گیر نیستی

جاذبه ات زیر برف مانده است !

آنهم پربرف ترین زاویه ی نگاه

سر دیوار، دستی به تکلف می کشی

فواره های سنگ ...

با قمقمه های خالی / تشنگی خواب را

فعلِ وارونه می زنند

روی آسفالت مذاب هم / غبار ماه

سنگ بیداری به سینه می زند!...

تصادف !

ریل ها، قطار قطار
قطارها، ایستگاه به ایستگاه
سوزن بان بی سوزن بان ...
طیاره ، این اسبهای بادی
کجاوه های آسمانی ...
_کفشم از جنس شلوار جین ...
سوزن بان می گفت : قطار ((مارمولک)) توقیف شد
_ قاطی کرده بیچاره
سوسکهها آزادند کرم های خاکی همه جا، وول می خورند
چشمانی ، بیدار خوابی می کشند به دانایی ...

O

-و تو
تمام فکرت را بمن بخشیدی؟!
_من آمده بودم ، نصف گناهان کبیره ات ، ببخشم
اما بخاطر گناهان صغیره ات
دیگر، مرا نخواهی بخشید
ناخدایان این کشتی ها، قطار قطار به سنگ می خورند؟!...

ابرهای سرگردان

این ابرهای نه چندان سیاه

تابع بادهای هرزه گردند!

از آسمان صاف

با ج خواهی می کنند

چه پشته ای چه توده ای

از این قطار به آن قطار

پای پیاده می روند!

وقتی به مرز آشتی می رسند!

دور از خیابان اصلی

باران می بارند!؟

قحط سالی

- این روزها

چه کسی با انکار یوسف

زلیخا خواه تر می شود؟!؟

- این زیبایی صیقل خورده هم

رویایی بود که تعبیر شد

انگشت های بریده زنان

هنوز هم

بوی گس تُرنج می دهند!

O

- این زندانی مفلوک ، دست آش

به کدامین گناه ، آلوده بود؟!؟

تکرار چاه و گرگ و پیراهنِ خونین ، حقیقت دارد یا نه؟!؟

چه شده است که برادران دیوانه ، باز هم بجای غلات

بوی پیراهن به کنعان می برند!؟

"آنکه یوسف به زر ناسره بفروخته بود"

از آرزوی زلیخا آیا خبر نداشت؟!
- به گمانم زیبایی پاک تو
مرا از این زندان ابد، نجات می دهد!...

خفقان

بستگی به آب و هوا دارد

وقتی این پَرهای گشوده

از پرواز بلند

بازایستادند

پنجره ها هم / تنگ غروب

کنار هم ، خفه خون می گیرند

کوهی بی دامن درّه ای

از نگاه باد تند و تیز / پیاده می شود

ما نیز / در خلوتِ یک ترانه

مدام اشک می ریزیم ...

بد وارث

چه روزهایی از پی هم ، عبور کرده اند
این گذرگاه مرگ ...
هیچگاه ، خالی از رهگذران مرد ، نبوده است !
اینجا
بازار محبت ، به رنگ و ریا ، گرم است!
مُرده های نازنین !
بخاطر ارث و میراث ، برای عزیزان
گور به گور می شوند ...

وقتی گنجشکها ...
زیر آب پرواز هم ، می زنند
” خروس قُدَّ “ همسایه هم
اول شب ،
بانگ عزا، سر می دهد

و مرغان هوا ، واگويه مي کنند :
آن مرگي که براي چنډمين بار
انتحار مي کند!؟
جنازه اش ، روی زمين ، مي ماند !

المثنی

نمی خواستم مرده ام را ، همه ببینند

با یک شاخه گل

کمی

بگو مگویم شده بود !

گل ، شکسته بسته می گفت :

“ دهان بچه ها ، در شکم مادرها ، بسته است ”

من در کمال وقاحت می گفتم :

“ دهان گلها ، بی موقع باز می شود ”

باری : بوی خاک می آمد

– با حساب سر انگشتی ، مثالی زدم

در نامه ای که دوستم نداشتی

به آزمون و خطا ، افتادم

– می خواستند دهان هر چه مدرسه است ببندند !

من هنوز

بند جفتم قیچی نشده بود

سگی تنم را می لیسید !

خوب شد زود بیدار شدم

و گرنه

این خواب های عوضی

مرا ، بد وارث ، می کُشت !؟

تقویم

فرش زیر پا
برای پیر کردن کافیه ست
یک پارچه
نم می کشی -
در این رطوبت بی انتها ...
برای تعطیل شدن تنها -
یک فصل سرد
باقیست!...

از چاله تا چاه

از باز خوردِ واگویه ای بلند
نیم خیز، برمی خیزی
گسل ها و گدازه های معاصر
به سختی پشت سر می گذاری
حکم به تاریکی زمین می دهند!!! / تو در زاویه ی روشنِ آن می
ایستی

و حواس چندگانه ی / خویش جمع می کنی
یک مجمر خاکستر/ از جگرِ آتش گرفته ات
به باد عطش می سپاری

0

چمن زیر پایت جر می خورد
انگار دوباره
از چاله توی چاه می افتی !

آغازی بیهوده

برای چند سال علافی

خود را به خدا سپرده ام
دیگران ، از روی سر مشقِ نفسهام
خطوطِ بر جسته می نویسند ...

این خوشه های کهنه ی انگور
یا برگهای درشت انجیر

نمی دانم چه نسبتی با من دارند!؟

نیم قرن از آن روزهای سخت می گذرد
هر روز خود را مفت خرج می کنم

تنها ، پیاپی لب می گزم

بی آنکه به گونه ای بوسه ای بزنم !

برای گریه ام محدودیتی نیست

خنده را برای خود قدغن کرده ام

چون بادهای سرگردان

به بام خود

آشفته می وزم

به چندین قرائت

قرائت دوم از من / تو هستی !
بی فوتِ وقت
مراد از من بگیر !
کسی تابوتِ مرگم
مته به خشخاش ، می گذارد
به چندین قرائت دیگر
پخش می شوم امروز و فردا
در غروبی که زمان ، کش می آید
باید به روی پنجه / به گور ، رفت !؟

پا به پای شعر

آنکه به اتفاق شعر
انتظار می کشد

به زبان مادری اش
هرگز ، چیزی نمی نویسد !

همبازی بزرگش را
جایی به یاد می آورد

که بر لبه ی چاقو
تکیه کرده است

به دستِ افلیج
نان می گیرد و بلوف می زند :
که امروز ، گرگهای کلیشه ای

در لباسِ برّه اند !؟
” این “ تمامی درد است

که جا به جا می شود همه جا !

و آن بابای علیل هم

تنها

با ” پاشنه ی دست “

انگشت

روی غبار آینه کشیده است!؟

تاریخ

کوروش ، عادلتر از داریوش کبیر!؟
و داریوش ، ظالم تر از خشایار ، بود ...
انوشیروان عادل!
بویی از عدالت نبرده بود
و مزدک و مانی

وزر و وبال گردن من هستند
گناه آسیابان مرو هم
نه کشتن یزدگرد سوم
بل : دزدیدن میراث فرهنگی من است!
اینک ، از آن همه عظمت!؟
تنها ، گربه ای باقی مانده است
به شماره ی ثبتي : یک میلیون و شش صد و
چهل و هشت هزار و صد و نود و پنج
تاسف

..... چهار گوشه ی زمین

از تخت افتاده است

آسمان ، بر سرِ ستاره ها

تخم تاریکی ، می پاشد!؟

کار انسان ، پر کردن چاله ها نیست فقط

سیاه چاله ها ، در راه است

سنگ تمام / سنگ مزار شاعر است

آنهم وقتی که : شعرش ، شیشه می کشد ...

_ اگر در گستره ی خود ، گندم می کاشتی

امروز ...

به گدایی نان ، نمی افتادی!؟

شُغاد

آنکه سایه ی برادرش
با تیر چند شعبه ، می زَند

امروز
نه از جنس قابیل است

و نه

قابلیت هابیل را دارد

بلکه : راستش را اگر بخواهید ...
_ اینکه اصلاً فرزند آدم نیست !؟

تازه ، اگر هم باشد

خواهران تنی و نا تنی اش

حاضر نیستند به خاطر برادر و نا برادری اشان

دیگر ، دامن دامن که سهل است

قطره قطره هم

اشک بریزند !؟

چاه تردید؟

احساس می کنی احساس مرده است
ظاهراً ، فرصت هجرت از خود
از دست داده ای
سر پیری ، معرکه گیری ...
- عشق ، ورزیدنی ست
نه چیدنی !
- دوست نه چندان عزیزم !
چاره ی تردید هایت ، امروز
ته چاه یقین است ؟
یک دانه ی حساب شده هم
نتیجه می دهد
این طبع دست آموز تو
گاو پیشانی سپید شده است
وقتی جوان بودی

راه خانه ، گم می کردی
اکنون که پیر شدی
خیلی دیر ، به خانه می رسی ! ...

هی هیو های های من

شاعر جماعت ، زود می میرد !
این یک قرارداد یک طرفه است
اما ، بوی گند نمی دهد - مثل بعضی ها -
این سگته های خودمانی
تحت پوشش زندگی ، صورت می گیرد !
زبان بازی / چاره ی کار نیست
ما ، اشتباه کردیم
سایت خودمان ، گشودیم
همه ی اینها را :
یک شبان قدیمی
به موسی ، گفت !؟

حکمت تموچین !

از صفحات کهنه ی تاریخ
کاملاً پاک می شوی
با گلایه های گل آلودت
کجایی که دستت بگیرند به جهنم !؟
نه آن درختی که از ریشه افتاده باشی
بی کوچ زاغی و کلاغی
بی کارناوال جهازِ عروسی
گندم از جو شدنت برگشته است امروز ...
- می روم جلد چندم تو را بخوانم
با حواسی
که پَرتِ آبم !

من ، متهم می کنم !

زشت و زیبا شدند ، کافی ست شاید هم کافی نیست !؟

همین جا ، بمان !

من ، رو در روی تو

از ” خود “ معذورم چیزی بگویم

چفت دهانم ، باز بسته است

زمین

لای چرخم ، چوب می گذارد

_ از وقتی که : ” اینجا “ جنایت کلید خورد !

نه در دارم نه پنجره

کولاک هم ، بد مصب !

بشدت کولاک می کند !

” این “ تهدیدی ست که مدام مرا ، به باج خواهی از خود

متهم می کند !؟

با ریزش بهمن

با نشانی به روشنای نور!
به سردی و سپیدی برف
تن می سپارد گُل یخ ...

O

بهار نارنج همسایه
زیر بار مضاعفش

خم شده است امسال
سبدهای شفاف میوه

به رنگ و بوی پاییزانند!

و دی و بهمن هایی که سراسر

ریششان در گرو روزهای یخی ست

و یاقوت چشمانِ اردیبهشت

آب می کنند!

جسد زمینی ام !

من ، هزار توی پُر نیرنگ توام

به هنگام که :

به ناچار، مجبور به عشق ورزیدنی !

من ، جانوری ، حيله ورز، نبوده ام

شکارگری کمین گیر، نیستم

ناگزیر به دروغ گفتن شده ام

آزمند طعمه ای بزرگ گشته ام

آسمان ، ناراستم می کند

و حشرات

وزوزکنان

قیقاج می روند از کنارم

به سمت حقیقت هایی که :

تاریک می نگرند !

ثبت با سند برابر نیست

شش‌دانگ این زمین

به نام کسی کنید

که خالص و بی ریا/ دیوانه باشد!؟

شب ...

البته ، این فاصله ها را

دیوار می کشد

در خستگی جاده ها

بر درگاه آب و نان

آتشی می گیراند!

و حکم می راند به تمام سیاهی ها

با سواره هایی که :

پیاده تر از خویشند!؟

خاطرات تلخ

نمی دانم چرا به گاه پیری

دلچک ، شده ام !؟

کودکی هام

بچه نبودم که بازی کنم

نَفَسَم ، زیر کارهای سخت ...

بند می آمد

تنها، این خاطراتم

تا پاسی از حقیقت / دروغ نیست

ناگفتنی های زیادی گفته ام

برای رویتِ روز و شب

چوب خط، نمی کشیدم

با یک دو گامِ عوضی

قافیه و ردیف ، پاک ، باخته ام

حتا در فواصل این درد

نَگَاهِ خیسَم ، اکنون

بر تن کاغذ، خمیازه می کشد !

شاعر، کمی پیامبر است !

شعر تو ...

معادله ی یک حضور است

آن بیگانه ای که :

با رنجی عظیم

به چشم های خیره ات

زل می زند !

و در چشم های اسفندیاری ات !

رویین تن ، می شود !

این ، بلا نیست که انشالله

به خیر گذشت

اما

یک مُشت ، علامتِ پنهان

پیش چشم داشت ...

و با خود زمزمه می کرد:

پیامبران هنوز هم

از دلِ کویر

برمی خیزند!؟

چشم روشنی

آنکه آتش انتقام ، فرو بلعید
برای همیشه ، تن به پرهیزگاری نمی سپارد!؟
چشم و دلت ، روشن کن !
در پی این سایه ی بی آفتاب
تا به کی ، پای پیاده ، رهسپار می گردی ؟!
می دانی که خداوند، فارغ از ستایش بندگان می زیید !
این یک آزمایش الهی ست
که نهرهای جاری
از فراز صخره های زمین
شتاب می گیرند !

در قمار عشق

من ، مطیع اوامر عشقم
اما، سرنوشت اودیپی ام
با آه و ناله ای شرمگین / سر نمی رود
از آن قماش آدمها هم نیستم
که این طلاهای یغمایی
تبم را، درمان کنند !

O

دَر که از پنجره باز می شود !
باران به بستم می پاشد
باد، بی چشم و روتر از همیشه
چراغِ خانه ام به بیداد می گُشد !
این همه ، دردیست که اکنون ، به هوای صدقافله
قافیه ی شرط، می بازم
و در کمال وقاحت
شرطی دوباره می بندم ...!

آخرین تیر ترکش

برگنده ی درختی ، نشسته است

بانوی تلخِ سنگستان

در آغوش غم

لم داده است !

و شهوتِ مرگ می پاشد

بی نیازی را

چه ارزان

بدست می آید !!

بی مدح و ممدوح

... و لذت همسایگی به هم ریخته است !

این دروغزنِ مرمرینِ من !

آن گورِ نگاهت

که از چنگ خاک رسته بود

آسمانی هم نشد !

هی بر زبان سنگی هجاها می کوبی !

در هذیانی ، مالیخولیایی و وحشی

آخرش ، لابلای واژه های مرده

گام می زنی

اما، خیال نکن

قلم به ستایش تو

تیز می کنم !

سرود پرچم

با ریشه ای شبانه ...
در عطری نمناک
از دستی که صمیمانه
به همه جا دراز ...
ولی از همه جا، کوتاه می شود !!
بگذار، آتش بگیرد
این منم که سرود ستایش تو را / می نالم !
به آراستگی پرچم کشورم
و این ستاره هایی
که گویا
هیچ قیمتی ندارند!؟...

ته مانده های خیال

این سنگ واره
لاشه ی قدیمی ماست (فُسیل)

که دل زمانه
در لابه لایِ آن
بکلی ، گندیده است

ما، روزی ، روزگاری
کودکِ اساطیری ، تاریخِ حماسه بودیم
دیوِ هفت خوان

یکایکِ ما را، در شاهنامه ی خود
به بندِ بندگی کشید

به همین خاطر

زیاد رشد نکردیم

ولی هنوز هم ، خود را، قهرمانِ بی رقیب می دانیم

و در امتداد خواب و فلز!
خود را به آب و آتش می زنیم
طول و عرض هم ، تکرار می کنیم

برای همین است
که از خیر تمدن
با خیال راحت ، گذشته ایم
که اینچنین ، زیر آفتاب عالمتاب
تبخیر می شویم

پژواک یک صدا
به روح بیژن نجدی

دره های پر گرگ و پر برف
امروز
وقتی به هم می رسند
زوزه می کشند
و با عکس صدایشان
دل هر کوهی ، می لرزانند

زمین ، اگر صاف باشد
باب میل هیچ پلنگی نیست
اما

فتح قله های بلندِ پُر برف
دل و جگر شیر می خواهد شیر !

غریب وطن

درختان ، سکوت می کارند

داد و هوار ، درو می کنند !

هم غربتی هامان

غریبه ام می خوانند

من ، تا یادم نرفته

گذشته ای بر متن کهنه ام

جا مانده ام اینجا ، ای دریغ !

گر چه ، بار بی شماری از دوش شما ...

زمین گذاشته ام

اما ، در آتش فاصله ها

هر روز و هر شب ، می سوزم

وای از دست ” این ذهنِ مرگ اندیشِ من ! “

دوستان !

توقف جایز نیست ...

- مرگ مهربانم

چرا از من دوری می کنی؟! ...

یلدای پیر

میان انار و انجیر

هندوانه ، قسمت می کنند

یلدایِ گیس سپید

پر حرفی می کند !

هزار دایره ی وضعی و انتقالی

از مدار تشنگی اش عبور کرده اند ! ...

_ میان انسان و عشق ایستاده ای

که بر کتیبه ی یادش ، باد نشسته است

آن بادی که در صفحه ای موزون

رنج تو را به آواز بلند می خواند !

دلواپس اشکهای خود نیستی

می ترسی با لبخند شوخ عکاسی

تحقیر شوی !

_ تنها ، ثروت کلان ما

نگریستن است

چه چیزی ، حواس چند گانه ی یلدا را پرت کرده است

تصادف با گاری !

از هم اکنون آغاز کن !
فردا ، خیلی دیر است
اگر چه از صفر شروع می کنی
این قصه ی پر غصه را بنویس !
با اینکه چهار سمت جغرافیاییت می سوزد ...
تو اگر بخواهی ، سطرهای دلت ، کج نمی روند !
اول ، به قامت ” الف با “ خیره می شوی!
و با حیرت تمام از میان حروف سایر ملل ، می گذاری
در حروف حلق ، مکث را حلق آویز می کنی ! و در یرملون قلب به
میم می شوی
در ” گج پژ “ خودمان ، به بی راهه می روی ...
خود را به یاد می آوری که سر در گم قهرمان قصه ای
که راه دبستانت گم کرده ای؟!
- تکه های سرخ بوق بنز و ” ماکسیما “
از خواب غفلت ، بیدارت می کند

اما ، چه سود ، جسم لاغر و نحیف در فضای تصادف پخش می

شود

- هر روز جهان را ، ساده تر از دیروز می پنداریم

بهار ، فرصت خوبی ست از برای سبز ایستادنت ...

در چمدان آقا بزرگ

زنده به گورم می کنند ...
به بهانه ی سه قطره خون
به حکم حاجی آقایِ هدایت
که کودکی شاد نبوده ام
در میانسالی !

- سگ ولگردی هم
به یادِ تلخون ، از ایران تا پاریس
پارس می کند

به گستره ی بوف کور
خود کشی ، آغاز می شود
از رود سن ، لوار ، گارن
عجب ! بی نتیجه است
تا خانه ی اجاره ای پاریس
با درزهای پنبه گرفته اش

گاز ، گاز ، گاز
تا مرز یک مرگ خیلی شیک
تا مرز ماندگاری ! ...

تعبیر یک خواب

– این شبها
گذار و گذارهای روز را ببین
چگونه غارت می کنند !
فصلهای باغ چرخش ایام
نگران تر از :
گل و پرنده می پرند
ترس از وزشی نا به هنگام
تن سیبهای پر جاذبه می لرزند !؟
مردابهای بو گندو ...
به سرزمینهای روشن ، جاری می شوند
قدر مسلم ، همه چیز برای خداست !
دیگر ” روز “ از روزنه ها می گریزد
لب برگ غنچه ها
به دوخت و دوز شبانه ، افتاده اند
– راوی می گفت : در خواب و خور گیاه و پرنده هم

دست برده اند
در سوگِ ساکت سالی گریستیم
خوابم شگفت
تعبیر شد !

موضوع ، بود و نبود ما ، نیست

از هزاران شبکه های تنگ و تاریک
با درد و دریغ ، عقب می کشی
از آستانه ی درها و دیوارها ، می گریزی
گویی ، هرگز ، نبوده ای ...

در این سبزه های سرخ
شب‌دیزها ، خسته می چرند !
خسته تر از چارچوب پرده ای عتیقه
تکه ابری در این بوم
آماده ی گریستن است
آنکه : ” در لطافت طبعش خلاف نیست “
در برابر شعله های آتش هم
خم نمی شود !
از هزاران شبکه های تنگ و تاریک
عقب می کشیم
گویی ، هرگز نبوده ایم !؟

آرزوی محال

همه چیزش

به پژمردگی خنده ی لهیده اش بود !

روی لبهایش ، بی قراری می کرد

که نیمه شب ، حلقه بر در می کوفت

از آبهای سرد پنهان برآمده ...

از بخت بد ، این بار ، بی ملاحظه

لاله ی سرخ جوانیش

پیش چشم همه می سوخت !

رنگ نشاط داشت یا نداشت

- بهانه اش چه بود !

- می گفت : طبق مقررات نمی خندیم

- چند فصل آنطرفتر

دود غم ، تا عمق ادراکش ، پیش رفته بود !

و با خود می گفت : شمعها ، لابد از دو سر می سوزند

این هم ، بهانه اش بود !

بدست این سالهای طاعونی ...

که لنگر انداخته است

به چله نشینی همه ی ما ...

این روزهای سیاه و خاکستری

به این سادگی

روشن نمی شوند!؟

در آرزوی بهبودی شب

من با خود فریبی
به خود باوری رسیده ام
خوشبخت آنکسی ست که خود را ، خوشبخت احساس می کند
دوستانی هستند
که رنج هامان بی حساب ، پاس می دارند
گر چه بوی طاعون چندین بار
از بیخ گوشمان گذشته است
صد شکر ، که درمان بی درمان نیست !؟

من و تو
از واقعیت موهوم ، خسته شده ایم
- این چه وهمی ست که دلگیرمان کرده است ؟!
باید سیگاری روشن کنیم
که من از دود و خاکسترش ، نفرت دارم
با کبریت یا فندک ، فرقی نمی کند
آتش ، آتش است

به خواب دیدم که شب
از شکوفه های سرخ و سبز
پر شده است خانه ام

فریاد بی صدا

صدای ناله ی تو
کمین کدام جنگل را
آشفته می کند؟!

صدای باران و باد ((تو))
دل کجای زمین را
می لرزاند

تو در کدامین سمت ((انسان))

پناه گرفته ای؟!

شرابه های رودت

از کدام سرچشمه

شاخه شاخه ، راه دوسویه می روند

تو خشت نگران کدام دیواری؟!

((اینجا هوای تازه

چه زود پیر می شود))؟!

تو را دوست می دارم

تو را دوست می داشتم
من تو را هیچ وقت کم نمی خواستم
کم نمی آوردم !
تویی که سطر به سطر حرفهایم پوشیده ای !
بوسیده ای !
و روی بعضی واژه هایم
پرچم سفید کشیده ای
(آن وقت که جهان هنوز به دنیا نیامده بود)) !
من تو را دوست می داشتم
من در ایمن ترین کنج آغوش
جای می گرفتم
تو اکنون دوستان جدیدی
برایم کنار گذاشته ای
و چشمم را به متن وسیع جهان
باز کرده ای
ای کتابهای خفته در قفسه ی سینه ام!...

اعداد را نمی شناسید

هرآنچه کاشته اید !

هرآنچه می کارید !

به وقت خرمَنتان باد درو کرده اید !

باد درو می کنید !

((بیهوده مِس خویش می فرسایید))

مشت به سندان می کوبید

دندان به دندان می خایید

((اعداد را نمی شناسید)) چون کفِ دستتان

روزنه های تنفس حروف را

در بستر واژه ها می بندید !

به دست گیره های دنیا، هیچ اعتماد نمی کنید !

لااقل می ام نمی دهید؟!

تا در حواس پنج گانه ی جهان

برای همیشه اتان

گیج و گول بمانم !؟

هذیان خنده

در طرح هر خنده ای
ترفندی از شکل خود می بینی !
کافیست تو لب بگشایی
واژگان تهی ، بخاطر تو
بارور می شوند !

به تمامیت خنده ها احترام می گذاری
(پشتِ ابرویِ هیچ خنده ای را بر نمی داری) !
تمام اشیا

هنگام خندیدنِ تو
زاده می شوند !
و طرحی ((فرانو)) از تو می گیرند

تا خود را
به تکه پاره های ناجورِ شب !
بخیه زنند ...

شاعری را می شناسی
که سالها پیش

لابه لای مجموعه ی شعرهایش

دق کرد و مُرد!

((عروسانِ کم سن و سالی که به عقد دامادهای دیر سال

درآمدند))

حالا، نمی دانم از کجای اندیشه ات روییده ام

که این چنین ، هذیان می گویم

و تو

با کدام دهان پر از کلمات ، خمیازه می کشی؟!!

آخر چه می شود کرد؟!!

دیری ست ... ((سکوت ، میان دهان هامان

پل بسته ست))...!!

توبه ی نصح

با چراغ سبز خدا
به دل های نگران
زنگ می زنی !

ورق های بازی
با قواعدی دیگر
عوض می شوند
دریچه ای به آسمان

باز می کنی
می خواهی با کارتِ عاریتی
چند صفحه ی سپید
آوازِ غمگینِ خود
بخوانی

کسی پشتِ خط، ندا می دهد.
(خدا در دسترسِ تو نیست!!)
سیم کارتت

دیری ست ... سوخته است !...

دریغ از یک خنده ی ناب

زمین خنده های خود را
از ما، دریغ می کند
اکنون ، به خاطر کدام خاطره
غش می کنی؟!
پس می افتی؟!
شاید: هوایِ دم کرده ات
نفس چاق می کند!
خوب است بدانی : بوسه هایی که به مقصد نرسیده اند
بر لبانِ غریبه هایِ شهر
مدام ، پرسه می زنند

غُصه های پَرِقصه

چشمان نگرانت / هنوز هم ، به وسعت غصه های عالم

باد کرده اند !

دیگر، صحبت هیچ آرزویی نیست !

فهرست غصه هامان

از کاسه یِ قصه هامان ، سر ریزشده است !

یک قلب لرزان و یک حنجره ی تب دار

طاقت ((این همه)) شورچشمی ، ندارند؟!

از مغز و استخوان گرفته تا همه چیزمان

اسیر شب زنده داریهای ماست !

شبهایی که سرشار از بی خوابی-

خیابان های لختند !

O

دیری ست ... شادی هامان را

کنار یک جام کهنه ای / جاگذاشته ایم

امروز، انگار چیزی ، در گلوی اطاقمان ، گیر کرده است!

آقا! تو را خدا! این ایستگاه خالی را-
برای هفت پشتمان ، راحت بگذارید!
خیلی دلم می خواهد / شانه های کم طاقتم را
به مقصدِ پایانِ خط ترک کنید!...

مسافری از آن سوی کعبه

ساعت رفتن و آمدنت را، مدام تکرار می کنی

چاقوی تیز، قربانیهای زبان بسته

بعلاوه یک جلادِ متوسط القامه

همه چیز برای حاجی شدن فراهم است

تنها سوغاتی یادت نرود !!

نگاهت را، من بعد، خیلی مرتب کن !

خانه ی خدا، خانه ی امید است ، حُرمت دارد

میان تو با خدا، هنوز ((یک دنیا)) فاصله است !!

ظاهرا، اوضاع جهانت ، توپ و توپ است

اما چه فایده؟!...

فرصتِ هم جواری ات را، سال به سال

حرام می کنی !

بهتر است از خود سفر کنی به سرزمینهای دور و دور

دیگر: کروکی نماز و روزه ات

بدست تصادف ،

مسپارا!...

آواز تیشه

_امروز، من از خود می پرسم : شیرینِ جانِ تو
از تیشه ی کدام فرهاد، قد می کشد؟!
_یکی از بیستون دست تکان می دهد
رگ گردنت ، حکایت از مکالمه ای تند دارد !
با خسرو ! نمی دانم ! شاید _ با پیرزنِ عجوزه !

○

امروز، من هم ، بقدر نیاز، از خود، خالیم !
یقین دارم ، از جنس نام ((تو)) بوده ام فرهاد یا شیرین ؟!
نمی دانم : فرقی نمی کند !

○

دیرگاهی ست ... قندهای ساییده ات / آب می کشند
روبانِ دخترانت ، به سرانگشتِ باد، می دهند!
بگو ! من ، آخر، کجای تاریخ ((تو)) ایستاده ام ای عشق!!
((این)) راز سربه مهر/پیشانی نوشت چه کسی ست ؟!
من و تو، سالهاست ... در کابوسهای عاشقانه امان

در حاشیه ی بیستونهای خود / می پوشیم !
خورشیدمان دیگر/ رنگ به چهره ندارد ...
باری : جاده ای که از ((تو)) خالی باشد/دره است !...

اخطار

گوش و هوشمان ، به تو نفروخته اند
تا به میل خود !
چاق و لاغرشان کنی !!
ترازویت را، میزان کن !
بگذار گلویت
از فروردن یک لقمه
یا جرعه ای ، بازماند !!
بوی گناه ...
از قامت گیاهت! جاریست
به یقین می دانی :
که زمین به دنبال گودال خویش است
دیر یا زود
تمامیت ما را
با چشم حریص و گرسنه اش
می بلعد! ...

((آری این چنین بود برادر!))

خیلی تلخ است / شاعر بودن ، شاعر زیستن !
خیلی تلخ است ، شاعر زمانه ای باشی ، که شعرهای کودکی ات -
به پیش چشم /به تاراج خزان رود !
زندگی با مرگت آغاز و -
آزمایش شود !

0

خواهش می کنم : بگذارید برایتان آواز غریب ((قو)) نخوانم !
ولی ، من دیگر / چمدانهای هیچ مسافری ، بدوش نمی کشم !!
اما تو ! نمی دانم ... شاید: ...

خجالت خوب چیز است !

چه کسی تابه اکنون، سر و زلفِ تورا، به شانه می کشید !

0

چشمان خسته ات در شکاف کدام در، جامانده است ؟!
تو، به هذیان کدامین راز من ، گرفتار شده ای ؟!
مثال من : گول کدام علامت گنگ ، خورده ای ؟!

ای دو نیمه ی یک سیب من !

تا به کی سر به هوایم می روی؟!
مگر نمی دانی : به جای خالی تو
مرا، به در و دیوار شهر
وصله پینه می کنند!
باری : این حکایتی ست کهنه
که در دست های نیمه مرده ی ((من و تو))
سالهاست ...
خاک می خورد!...

نگاه نافذ

... تو، رگ و ریشه در سرو کاشمر داری
من ، شاخ و برگ درخت تبریزی ...
با یک نگاه گرم و نافذ
صفحات کتاب چشمم را
به دلخواه خویش
می نویسی !
می خوانی !
ورق می زنی !...
و فصل فصلِ خیالِ گذشته را
چراغ راه آینده ام می کنی .
و من ...

به هوای تو

ردّ قبيله ات را که می گیری
در کوره راه گندم و نمک
گم نمی شوی
این سوگند بی تردید توست !

من هم

به هوای تو
در حجم پوکِ هر بادی
به هیچ سمتی
نخواهم وزید !

باور

سراغت را از پشت پرده های امن نمی گیرم
شنیده ام که دیشب ، تا سپیده دم
از خنده های بی هوا و تلخ !
کش می آمدی !

اکنون

حرفهای بودارم را
بوسیده ، کنار می گذارم
و از نصفه نیمه های خود
برایت ، نامه ای می نویسم
دیگر، باورم شده است
که هیچ دستی

بسادگی

توان شکفتن گلی چون تُرا

ندارد؟!

گام های گم شده

- هرگز

هیچ شبی از خواب تو

دور نبوده ام

ردّ زخم چهره ام

گواه این آتش است

من در دست های باد

ویران نمی شوم

با این وصف

دیگر هیچ امیدی به مرگ طبیعی ندارم !

گور خود را بی خود می کنم !

از راوی شنیده ام :

گامهای گم شده در راهند

ستاره های خسته

چشم بسته

غیب نمی گویند!...

با چراغ خاموش

آینه ی قدی

برای قامت تو

پیراهن می شود

-با چراغ خاموش

به سراغت می آید

و تو در تاریکی

به دنبال حرفهای ناگفته ات

می گردی

O

رفتگر پاییزی باد را

پس می زنی

و به زبان گنگ چتر

باران می شوی

و در سرزمین خواب و خیال

خواب های آشفته می باری !

انتظار

می آید
آینه و انارت را قُرُق می کند!
در خلوت میله های قفس
زندانی ، برای خود می سازد
و در حسرت ...
لحظه های مرگ را
به انتظار می نشیند
تا شاید. گره از شانه های خیس جاده
بگشاید
مردی که ((ترکش های عشق))
هنوز هم ،
ترکش نکرده اند؟!!

تا انتهای نفس

در انتهای ساعت
کوکت می کنند!...
عقربه هایت در صفحه ی خیال
وارونه می گردند
از تو
دست برنمی دارند
تیک تاکت را می گیرند
تاک تیکی سوارت می کنند!
یک دور کامل
به دور خود، می چرخند
و برای همیشه
گیج می روی!...

تراژدی

من ، با بدبختی ، وجب به وجب این خاک لعنتی ، گشته ام
من، خوشبختی را، موبه موی سیاه و سپیدش، رنگ و بویی، ندیده ام
و اکنونم که سر به آستانه ی پنجاه است
زمان ، در ساعت شنی ام ، همچنان گیر کرده است !

اینجا ، صاحبخانه را باید کشت یا حداقل باید محاکمه کرد؟!
که سهراب هنوز رستم نشده بود ، دایی اش گم گشت !
و تهمینه و رودابه ، علی رغم سودابه ی پُر مکر
در سوگ سیاوشان و ...
طول و عرض شاهنامه را ، خون گریستند

زندگی مجالی اندک بود
وقتی من و تو هم ...
در دیروز و امروزت قدم می زنیم !

بدبختی این است که تنها یک راه وجود دارد
و آن هم ، تنها ، به مرگ حادثه ای ” تراژیک “
ختم نمی شود!؟

یک تشکر خشک و خالی؟!

بر پیشانی ام مهر مستی ...
زیاد اهلش نیستم
محتسب می داند
سایه ی سنگین یک عقاب
همیشه ، گنجشک دلم
تعقیب می کند

آتش از تن تشنگی بر می خیزد
من ، بقدر کافی دلداده ام ...
واپسین مجالم
جز با روزه ی سکوت ، همراه نیست
زخم زبان نه زخم دندان
از زخم مرگ و زندان، برایم عمیق تر است ...
من ، در هوای آزادِ شما !

به گمانم
همان غول بی شاخ و دُمم
که به حکمِ عالی مقام
خفه خون نمی گیرم!
بخاطر همه چیزِ شما ، ممنونم!؟

علم بهتر است یا ثروت !

آن مرد
با این همه بضاعت مضاعف اش
نم ، پس نمی دهد !
تنها بلد است بگوید :
” این چه طرز حرف زدن است “
وقتی کفن مفت باشد
در جا می میرد
او
یگانه خدایی را می شناسد
که مخلوق خود اوست !

راه های بی راه

راه ها ... هنوز
به بن بست کامل ، نرسیده اند
باقی راه
سر در لاک می کنند - سر در لاک کرده اند -
در کوچه پس کوچه های غریبه اش ...
این راه گم کرده گان !
حافظه ی تاریخی ندارند
که خود آینه ای گرانسنگ باشند !
قصدهشان البته
قصیده گفتن نیست
- مدح بی مدح -
سنگهایی در حوصله دارند !
نصف گناهشان ، خدا
به سلامی می بخشد

- تو هم قصه خودت کُوک می کنی

و گرنه :

خودت را

به آن راه می زدی !

به راه هایی که هنوز هم

لبریز تهی بودن اند ! ...

واگویه

با خود زیاد حرف نزن !
پیرمرد جانش را بی دریغ ، پس می داد
متهم به دیوانگی می شوی !
کدام چار پایبی / به کله ات لگد زده است ؟!
این زخم چهره / یادگار کدامین دست شکسته است ؟!
دستمالی که می بندی به جبهه ی سرت
با لکه های سرخ و سیاه خون
بور می شوی !
این خودکار مشکی هم
خون کثیف می ریزد
روی کاغذ کاهی ام
و جاده های امروزین کتاب
در تقاطع هم ، می لولند !

دلهره ی زندگی

در التهاب سیم های تلگراف
و پرس و جوی قطع و وصل برق
تیرکها ، زبان رمز ، تعبیر می کنند
وقت گرانسنگ ، عجب عمق غریبی داشت
در این سیم های قدیم
وقتی بین دو گوش ” مورس “ ، شعله می کشید
جهان مطلوب ، به زلزله می افتاد ...

امروز ، با خود فاجعه ، بازی می کنیم
پیامبران ، پیام خود ، بی سیم ، می گزارند
جهان دلشوره ی بزرگ شدن و نشنیدن ندارد !
انگار دهکده ی کوچکی ست
با سابقه ی میل به خراب !
و زندگی ، قصه ی طولانی ست که بشر
بی نشان و بی آدرس

در به در ، به دنبالش می گردد
دیواری که این همه بالا آورده اند
با کمترین ” ریشتر “ ، ویران می شود
تمرین این بازی
تمام زندگی را
در ما کشت!؟

عبور از خط قرمز

وگر نه می زد به سیم آخر
شاید هم ، برق رهگذران ، او را ، می گرفت ...
تا دیروز ، توی نئون
کسی ، انتظار خاموشی اش ، نمی کشید!

این گلایه های الکی ، بازی زبانی اوست
که یک وجب هم از رویش
روغن ، بیخ پیدا کرده است
فتیله ی چشم ، پائین بکش !
با این چراغ چشمک زنِ معیوب
سر چارراه استقامت !
بی گمان ، گیر می افتی !؟

از منصور بنی مجیدی منتشر شده است :

۱۳۸۱ دهره بهاری از خاکستر پاییز

۱۳۸۳ فرهنگ ایلیا بانوی باد شبنامه پخش می کند

۱۳۸۳ فرهنگ ایلیا دیگر نمی توانم شاعر بمانم

۱۳۸۳ فرهنگ ایلیا سهم من همیشه دلتنگی ست

you My second recite is

Mansoor Banimajidi